

شراب خام

اسماعیل فصیح

نشر ذهن آویز

تهران، ۱۳۹۸

فصل اول

۱

وقتی برادرم یوسف شش ساله بود، یک روز از بالای تارمی ایوان خانهٔ مادر بزرگ افتاد. تمام سر و صورتش غرق خون شد. شش جای صورتش بخیه خورد. وسط ابروی راستش چنان شکافی برداشت که هنوز هم جایش باقی است.

اما نمرود. با آن جسم ناتوان و کوبیده و آن روح حساس سالها پس از آن حادثه زنده ماند.

من و فرنگیس هر روز اندام نحیف و باندپیچی شدهٔ یوسف را بغل می‌گرفتیم و روی پله‌های حیاط جلو آفتاب می‌نشستیم. حرف مردن یا خوب شدن او را می‌زدیم.

یوسف در اسفند ماه ۱۳۲۰ با یک رماتیسم قلبی خطرناک به دنیا آمده بود. موقع تولد فقط یک کیلو بود. مادرمان وقت زاییدن یوسف مرد. بابا هم که از کاسبهای بازار بود، در سال دوم تولد یوسف مرد.

حالا پس از پانزده سال گرچه پزشکان بارها برایم رماتیسم قلبی را تشریح کرده‌اند، هنوز دقیقاً نمی‌دانم این مرض چه خوره‌ای به بدن نحیف یک بچه می‌تدازد. ولی از تجربهٔ سالهای اول زندگی یوسف می‌دانم که مرض او و

سایر دردهایی که بعدها با آن قاطی شد تمام دوران بچگی اش را تباه کرد. همیشه درد داشت. وزن بدنش همیشه به طور متوسط نصف بچه‌های عادی هم سن و سالش بود.

وضع روحی یوسف هم به همین دلایل خراب بود. بچه شیخ سرگردانی بود که در سایه‌های دیوار مرگ زندگی می‌کرد. علاقه شدیدی به جانور و گل و درخت داشت. بزرگترین معاشرتش با بچه‌های دیگر این بود که بالای درختی می‌رفت، یا روی لبه بام می‌نشست و بازی دیگران را تماشا می‌کرد. اغلب، یک جوجه کبوتر یا یک بچه گربه توی بغلش بود. «وقتی که به بهشت رفتم اولین کاری که می‌کنم اینه که از خدا خواهش می‌کنم کاری بکنه که دیگه آدماتون حیوونا رو بکشن.» این یکی از حرفهایش بود. یک حالت دلواپسی و غمزدگی و بیگناهی، و در عین حال امیدواری عجیب و روحیه بازگشت به خدا تمام ساعت‌های عمرش را گرفته بود.

خانمجون تا زنده بود از یوسف خوب مواظبت می‌کرد. ولی در خانه خانمجون هیچ وقت پول و پله‌ای نبود که کسی دکتر و دوا درمان حسابی ببیند. در آن دوران یوسف هم، با سکوت و آرامش فطری، هرگز حالت بحرانی تند و خطرناکی را ایجاد نمی‌کرد که به نظر خانمجون احتیاج به دکتر و درمان باشد.

افتادن از روی ایوان، وضع کلی یوسف را وخیمتر کرد. جای زخمها تا آخرهای تابستان روی صورتش بود. با همه اینها روز آخر شهریور من او را به دبستان دولتی عنصری بردم و با دو قطعه عکس و دو برگ رونوشت شناسنامه، اسمش را نوشتم.

سالهای اول و دوم دبستان برای یوسف ناراحتیها و بیماریهای بیشتری ایجاد کرد. با اینکه نصف بیشتر سال را غایب بود، درسش نقص نداشت. در حقیقت بچه‌ای فوق‌العاده با استعداد و استثنایی بود.

در چهار سالگی یوسف خوب می‌خواند و خوب می‌نوشت. در هفت

سالگی به داداش در امریکا نامه می‌نوشت. کارهای دیگری هم می‌کرد که فقط و فقط مارک یوسف روش بود. در شش سالگی وقتی که خاله خانم (خواهر خانمجون) مرد، یوسف نامه بلندبالایی نوشت و ما را مجبور کرد آن را موقع دفن توی قبر خاله خانم بگذاریم. هیچ کدام از ما هرگز نفهمیدیم در آن نامه چه بود. البته چیزی جز عشق و محبت نمی‌توانست باشد. ما همه یوسف را به طور عجیبی دوست می‌داشتیم.

در بهاری که یوسف هشت سالش تمام شد، کم کم وضع ظاهریش بهتر شد. لااقل خطر مرگش گویی کم شد. وضع روحیش هم نسبتاً تغییر کرد. با چشمان درشت قهوه‌ای، با آن پیشانی بلند و خوش حالت، پسر جذاب و قشنگی شده بود.

تابستان همان سال من برای تحصیل به فرانسه و بعد از آنجا به امریکا رفتم و یوسف را تا هشت سال بعد ندیدم. در این مدت فرنگیس شوهر کرد و به آبادان رفت. خانمجون سرطان گرفت و مرد. یوسف، اول مدتی پیش خاله توری زندگی کرد. بعد او را از کلاس نه در یک هنرستان صنعتی گذاشتند. اما اینجا بود که رماتیسم قلبیش ناگهان شدیداً عود کرد. وضع روحیش کاملاً متلاشی شد. پاییزی من به تهران برگشتم تا چند روز یوسف اصلاً گم شده بود. در هنرستان نبود. خاله هم نمی‌دانست یوسف کجاست. پس از جستجوی زیاد بالاخره یوسف را پیدا کردیم. در انباری زیر شیروانی کلیسای انجیلی خیابان قوام‌السلطنه قایم شده بود. با او، در آن پستوی زیر شیروانی، چند تا کبوتر چاهی، یک جفت خرگوش و یک لاک پشت، که نمی‌دانم از کجا جمع‌آوری کرده بود، زندگی می‌کردند. در خلال چند هفته اول از مراجعتم، یوسف را به یک مؤسسه روان درمانی خصوصی در جاده پهلوی بردم. با توصیه‌ها و مدارکی که داشتم در شرکت شیمیایی «امریکن پرکین آلمر» (آپا) شغلی گرفتم. از برادرم نگهداری کردم.